گفتار ششمِ بخشِ ششم

یزدگرد اول و بهرام پنجم (بهرام گور)

دیدیم که پس از درگذشتِ هر شاهی سران کشوری و لشکری و مغان تشکیل جلسه می‌دادند و شاه بعدی را منصوب می‌کردند. مؤبدان‌مؤبد و مغانِ همفکرش در تعیین جانشینِ شاه (شاهِ برکنارشده یا درگذشته) سخنِ اوّل را می زدند. هرکه را اینها نمی‌پسندیدند هر مزایائی هم که برای شاه شدن داشت نمی‌توانست که شاه شود مگر که مورد حمایت سپهبدان بسیار نیرومندی باشد که بتوانند ارادهٔ خودشان را بر مؤبدان‌مؤبد تحمیل کرده او را با خودشان همنوا سازند. چنین موردی البته از نوادر بود؛ و معمولاً سپهبدان می‌کوشند که نظر مؤبدان مؤبد را تأمین کنند تا همواره مورد حمایت او باشند.

شاه در نظام شاهنشاهیِ ساسانی دیکتاتور ـ به‌مفهومی که ما می‌شناسیم ـ نبود؛ زیرا از سوئی به‌پیشنهاد عالی‌ترین مقامات دینی و کشوری و لشکری و به‌توسط مؤبدان و سپهبدان و با توافق شهرداران و بزرگان منصوب می‌شد، و از سوی دیگر قدرتش را ساز و کارهائی که اَردَشَیر بابکان ایجاد کرده بود (قدرتِ مؤبدان، سپهبدان، اشراف) محدود می‌کرد.

از «نامهٔ تنسر» و سنتهای بازمانده از دوران ساسانی معلوم می‌شود که شخص شاهنشاه کسی از فرزندانش را به‌جانشینیِ خودش منصوب نمی‌کرد بل‌که وصیتی می‌نوشت که شامل ویژگیهای مشخصی بود که می‌بایست در جانشین او وجود داشته باشد، نام یکی از پسران یا برادرانش که به‌نظرش دارای شرایط مورد نظر بود را در وصیت‌نامه می‌آورد و وصیت‌نامه را در سه نسخه به‌مؤبدان مؤبد و ارتش‌تاران‌سالار (ایران سپاهبد) و بزرگ‌فرمان‌دار (مهیست دبیر) می‌سپرد. روزی که او از جهان می‌رفت این سه در جلسهٔ محرمانه‌ئی که تشکیل می‌دادند وصیت را می‌گشودند و بر سرِ یکی از پسران یا برادرانِ شاه توافق می‌کردند که جانشین او شود؛ آن‌گاه در مرحلهٔ بعد در جلسهٔ دیگری که با شرکت سران کشوری و لشکری و مؤبدان تشکیل می‌شد شاهِ جدید معرفی می‌شد، تخت و تاج با ترتیب ویژه‌ئی توسط بزرگان به‌تالار ویژهٔ تاج‌گذاری آورده می‌شد، شاه جدید با تشریفاتی بر تخت نشانده می‌شد و مؤبدان‌مؤبد تاج بر سرِ او می‌نهاد و حاضران با او بیعت می‌کردند.

این‌گونه، سلطنت به‌توسط سه‌تا از بلندپایه‌ترین مقامات دینی و کشوری و لشکری،

و با حضور و رضایتِ شهریاران و بزرگان کشور، به‌شاه جدید تفویض می‌شد. در این جلسه، مؤبدان مؤبد به‌عنوان نمایندهٔ کل مردمِ ایران از شاهِ جدید پیمان می‌گرفت که بر طبق آموزه‌های دین زرتشت و سنت نیاگان بزرگْ با رعیت به‌نیکی و عدالت رفتار کند، و نیک‌اندیش و نیک‌رفتار و نیک‌کردار باشد؛ و او نیز به‌بانگ بلند پیمان می‌داد که همهٔ توانش را در راه اجرای عدالت و خوش‌بخت کردن مردم به‌کار خواهد بست.

هرگاه هم که مؤبدان‌مؤبد و ایران‌سپاهبد و بزرگ‌فرمان‌دار و دیگر بزرگانِ تصمیم‌گیرِ کشور از عمل‌کِردهای شاه ناراضی می‌شدند، باز در جلسهٔ محرمانه‌ئی که تشکیل می‌شد رأی به‌برکناری شاه داده می‌شد.

منظور آن‌که ارادهٔ مقاماتِ نیرومندِ دینی و کشوری و لشکری -که به‌نوبهٔ خود نمایندگان عالیِ مردم کشور بودند- در به‌سلطنت نشستن یک شاه یا برکناری او نقش اساسی داشت.

در مواردی ممکن بود که مؤبدان‌مؤبدِ برخوردار از حمایت برخی از مغان و سپهبدانِ نیرومند بر شاه و تصمیماتِ دربار اثرگذار باشد؛ و این‌را دربارهٔ مؤبد کرتیر دیدیم.

در تمامِ دوران ساسانی هرگاه دخالت فقیهان در امور دربار و کشور افزایش می‌یافت دولت تضعیف و کشور پریشان می‌شد، و هرگاه شاهِ نیرومندی سرِ کار بود که مهارِ فقیهان را به‌دست می‌گرفت کشور وارد آرامش می‌شد. در زمان شاپور دوم، شهامت و قاطعیتِ این شاهنشاهِ پرقدرت اجازه نداده بود که فقیهان در امور کشور دخالت نابه‌جا داشته باشند. فقیهان مجبور بودند که تسلیم ارادهٔ او باشند؛ لذا دیدیم که دوران او دوران پیروزیهای پی‌درپی و دوران ثبات و آرامش کشور بود.

با درگذشت شاپور دوم که در سال ۳۸۰ اتفاق افتاد فقیهان فرصت یافتند که از سرِ نو میدان‌داری کنند و دربار را بازیچهٔ خویش سازند و دولت را دیگرباره به‌سوی ضعف و کشور را به‌سوی پریشانی برانند.

آشفتگیِ کوتاه‌مدتِ سیاسی پس از شاپور دوم

پس از درگذشتِ شاپور دومْ بخشی از اقتدارگرایانِ کشور میل نداشتند که کسی از پسرانِ او جانشینش شود و همان سیاستِ مشتهای آهنینِ او را دنبال کند؛ لذا یکی از نزدیکان شاپور به‌نام اَردَشَیر را با لقب **اَردَشَیر دوم** به‌سلطنت نشانده شد. این مرد گویا برادرخواندهٔ شاپور دوم بوده، زیرا در شاهنامه از او با صفتِ برادرِ شاپور یاد شده است. او

در زمان شاپور دوم شهریار آدیابن در شمال میان‌رودان (اکنون در شرق سوریه) بود، و به‌سبب تعصب ضدایرانی که در نومسیحیانِ میان‌رودان و علاقه‌شان به رومیان دیده بود، آموخته بود که باید با مردمی که به رومیانِ دشمن ایران علاقه نشان دهند به‌خشونت رفتار کرد. او پیشتر در حوزهٔ حاکمیتش اقداماتی در سرکوب نومسیحیان و تقویت آئین مَزدایَسنَه انجام داده بود و مغانِ تعصب‌گرا را از خودش خرسند ساخته بود تا جائی که به‌او لقب «اردشیر نیکوکار» داده بودند.

سیاستهای دینیِ ضدِ نومسیحیان در این شاهِ جدید می‌توانست که فاجعه‌ئی برای کشور به‌بار آورد و گرجستان و ارمنستان را که بخشهائی از جمعیتشان را جماعاتِ نومسیحی تشکیل می‌دادند به‌شورش بکشاند؛ به‌ویژه که در ارمنستانِ کهین (جنوب‌غربِ دریاچهٔ وان) مسیحیت در میان جماعات روستایی به‌صورت گسترده شایع شده بود.

چون‌که بسیاری از سپهبدانِ کشور از شیوه‌های کشورداریِ اَردَشَیر دوم خرسند نبودند، به‌رغمِ حمایتی که مغان از او می‌کردند، او نتوانست که دیری بر اریکهٔ قدرت بماند؛ و در سومین سال سلطنتش برکنار شد، و شاپور پسرِ شاپور دوم به‌سلطنت رسید. ولی این **شاپور سوم** نیز در سال ۳۸۸ در نخچیرگاه کشته شد.

شاهان ساسانی گاه به‌شکار شیر و پلنگ می‌رفتند، و داستانهائی در این باره برای ما مانده است. معلوم نیست که شاپور سوم در نخچیرگاه ترور شد یا در شکارِ درندگانِ تیزچنگال (شیر یا پلنگ) کشته شد!

پس از شاپور سوم برادرش بهرام که چندی شاهِ کرمان (کرمان‌شاه) و سپس تا آن اواخر شاه کوشان (کوشان‌شاه) بود، با لقب **بهرامِ چهارم** به‌سلطنت نشانده شد.

این جابه‌جاییها که به‌سبب بازیهای سیاسی فقیهانِ اقتدارگرا و متعصب و نیز سپهبدان و رقابتهاشان انجام می‌گرفت و ثباتِ دولت را از میان می‌برد کشور را وارد دورانی از نابه‌سامانی کرد. مشکل ارمنستان در زمان بهرام چهارم از سر گرفته شد. قدرت‌خواهانِ مسیحی‌شدهٔ ارمنستانِ کهین در شرق اناتولی به‌تحریک رومیانْ شورش جدایی‌خواهانه به‌راه افکندند که نتیجهٔ آن به‌مداخلهٔ قیصر در امر ارمنستان به‌بهانهٔ حمایت از همدینانش، و سرانجام به‌تشکیل سلطنت مسیحی در ارمنستان کهین به‌حمایت رومیان و قراردادِ تقسیم ارمنستان در میان ایران و روم انجامید. از این زمان دو ارمنستان بر روی نقشهٔ جغرافیای جهان پدید آمد که یکی شرقی و تابع ایران، و دیگری غربی و تابع روم بود. این دومی که بخش کوچکی از ارمنستان بود از این‌پس برای همیشه تابع دولت

روم ماند.

دین مسیح و فتنه‌های تعصب‌آمیزِ کشیشانْ باعث تجزیهٔ ارمنستان و نفاق در میان این قوم بزرگ و باستانی شده بود؛ ولی عامل اصلیِ اوج‌گیری مشکل ارمنستان نبودنِ تدبیر و درایت در دربارِ ایران بود که مهارش را بارِ دیگر فقیهان به‌دست گرفته بودند.

سرزمین اصلی ارمنستان همچنان تا پایان دوران ساسانی توسط شاهانی اداره می‌شد که از پایتخت ایران فرستاده می‌شدند و لقبِ مرزبانِ ارمنستان را داشتند. در این زمان مردی از خاندان ساسانی به‌نام **خسرو وَرزَدات** شاه ارمنستان بود. او در سال ۳۹۲ برکنار شد و بهرام شاپور -برادر بهرام چهارم- جایش را گرفت. ولی به‌زودی بهرام شاپور درگذشت، و خسرو ورزدات به‌سلطنت ارمنستان برگردانده شد (سال ۴۱۴).

یزدگرد اول

بهرام چهارم که در سال ۳۸۸ به‌پادشاهی رسیده بود در سال ۳۹۹ در نخچیرگاه کشته شد، و پس از او پسرش **یزدگرد** به‌سلطنت رسید. اگر این کشته شدنها در نخچیرگاهها را کودتای بی‌سر و صدا بپنداریم شاید بی‌جا نرفته باشیم. و اگر این نظرمان درست باشد این سومین کودتا در خلال چند سال است.

متأسفانه گزارشهای سنتی خبرهای درستی دربارهٔ این دوران برای ما برجا ننهاده‌اند.

این یزدگردِ اول پادشاهی مردم‌دوست و دوراندیش و باتدبیر و آشتی‌جو بود. به‌سبب سیاستِ آشتی‌جوییِ او روابط صمیمانه با دربار روم برقرار شد. در زمان او دربارهای ایران و روم چندان به‌هم نزدیک شدند که قیصر «اَرکادیوس» در وصیتی قیمومت پسرش که ولی‌عهدِ خویش کرده بود را به‌شاهنشاه ایران سپرد.

یزدگرد به‌همهٔ جماعات دینیِ کشور به‌چشم فرزندان خودش می‌نگریست. او در تعقیب سیاست تسامح دینی، **شوشین‌دخت** (معنایش: دختِ شهرِ شوش) دختر حاخام بزرگ یهودانِ ایران (ملقب به رأس جالوت) را به زنی گرفت. یهودان ایران نیز، همچون مسیحیان و پیروانِ ادیانِ دیگر، در زمان او از همه‌گونه آزادی برخوردار بودند.

سیاست تسامح دینیِ یزدگرد به‌کشیشان امکان داد که دین خودشان را بیش از پیش در میان جماعات آرامی و خوزی در عراق و خوزستان گسترش دهند. فعالیتهای آنها از راه تحریک و فتنه‌انگیزی و ایجاد کینه به‌دین ایرانی، و پراکندن افسانه‌های معجزات و

کراماتِ مسیح و کشیشانِ افسانه‌یی، بعلاوه بازگویی داستانهای دیدنِ معجزات و کراماتی بود که کسانی که در «فلان‌جای جهان» تصمیم گرفته بودند که مسیحی شوند دیده بودند تا بر تصمیمشان به‌مسیحی شدن افزوده شود. مثلاً، یکی در فلان‌شهر بیمار بود و هیچ پزشکی نتوانسته بود که معالجه اش‌کند، و کشیشی به‌او گفت که به‌مسیح ایمان بیاور تا شفا یابی، و همین که مسیحی شد چنان بهبود یافت که هیچ اثری از بیماری در او دیده نمی‌شد؛ یکی در فلان‌شهر دخترش کور بود، و به‌توصیهٔ یک کشیشی تصمیم گرفت که مسیحی شود، و در همان لحظه که ایمان آورده مسیحی شد دید که دخترش بینا شده است؛ و بسیاری افسانه‌های مشابه دیگر که تا کنون در میان مسیحیان مانده است و هنوز هم برای عوامِ مسیحی خوانده می‌شود. افسانهٔ اصحاب کهف که از راه مسیحیانِ عربستان واردِ داستانهای دینی ما نیز شده است نیز یکی از همین افسانه‌ها است که نشان می‌دهد هرکه مسیحی شود مورد حمایت خدا است و خدا از او مواظبت می‌کند و هیچ‌کس در جهان نخواهد توانست که گزندی به‌او برساند.

منظور آن‌که مسیحیت به‌دو راه در سرزمینهای ارمنستان و میان‌رودان و خوزستان و شرقِ اناتولی گسترش می‌یافت: یکی از راهِ زورِ عریان و ارعاب و هراس‌افکنی در هرجا که امکانش بود؛ و دیگر از راهِ شارلاتانیسم و ساختن و نشر دادنِ افسانه‌های دروغینِ عوام‌فریب، که این شیوهٔ دومی نقش بسیار مهمی در کشاندن روستائیانِ خرافه‌باورِ توهم‌گرا در سرزمینهای درونِ قلمرو دولتِ ایران (میان‌رودان و خوزستان و ارمنستان و شرقیِ اناتولی) به‌مسیحیت داشت.

آزادی دادن و احترام نهادنِ دربار ایران در زمان یزدگرد اول به‌ادیانِ غیرِ ایرانی و ازجمله نومسیحیانِ میان‌رودان چندان بود که در سال ۴۱۰م انجمن بزرگ کشیشان خاورمیانه با اجازهٔ شاهنشاه و به ریاست یک کشیش سُریانی (اهلِ سوریه) به‌نام **ماروتا** از اتباع دولت روم و یک کشیش بابلی به‌نام **اسحاق** در شهر تیسپون ـ پایتختِ غربی ایران ـ تشکیل شد، و جمعی از کشیشانِ شام و خوزستان و میان‌رودان و مصر و اناتولی و اروپای شرقی درآن شرکت کردند. جلسهٔ کشیشان با دعا به‌جانِ شاهنشاه ایران و دوام سلطنتش آغاز شد، و موضوع جلسه انتخاب رؤسای امور دینی و سرپرستان کلیساها در عراق و خوزستان و شام و دیگر مناطق خاورمیانه بود. تصمیماتی که در این انجمن برای کلیساهای ایران به‌تصویب رسید توسط فرمانِ یزدگرد تنفیذ شد.

نیز، یزدگرد به‌بزرگ‌فرمان‌دارْ **خسرو یزدگرد** و ارگ‌بدْ **مهرشاپور** فرمود که کشیشان

را به‌دربار دعوت کنند. در یک مهمانیِ بزرگ که در دربار تشکیل شد این‌دو از جانب شاهنشاه به‌کشیشان ابلاغ کردند که آزادیِ عقیده و دین برای کلیهٔ مسیحیان در ایران تأمین است، و هیچ ممانعتی برای تبلیغِ دین و ساختن کلیسا در ایران وجود ندارد.

نیز، از جانب شاهنشاه فرمانی خوانده شده که کشیشانِ تابع دولت ایران باید طبق اوامر و نظرات ماروتا و اسحاق عمل کنند، و هرکه با آنها مخالفت نماید سخت کیفر خواهد دید. دومین انجمن مشابه نیز ده سال بعد و در پایان عمر یزدگرد تشکیل شد.[۱]

الطاف و بزرگواری یزدگرد اول به‌نومسیحیان چندان بود که رهبران متعصب مسیحیان می‌پنداشتند که او باطناً مسیحی است (یعنی تقیه می‌کند) و فقط مانده است که غسل تعمید داده شود و رسماً به‌دین مسیح درآید. این تَوَهُّم از آنجا در این مؤمنین پدید آمده بود که آنها «مسیحی بودن» و «نیک بودن» را معادل یکدیگر می‌پنداشتند، و گمان می‌کردند که هرکس نیکوکار باشد حتماً مسیحی است و هرکس مسیحی نباشد حتماً بد است.[۲] و چون یزدگرد را نیکوکار و انسان‌دوست می‌دیدند نزد خودشان می‌پنداشتند که او مخفیانه مسیحی شده است وگرنه چه‌گونه ممکن است اجازه دهد که مسیحیان در کشورش

---

۱. بنگر: کریستنسن، ۳۶۹- ۳۷۰، به‌نقل از لابور.

۲. مسلمانان نیز همین نظر را داشتند و دارند، و «کافر» (غیرمسلمان) را ذاتاً بد و شر می‌شمردند و می‌شمارند حتّا اگر شخصیتی همچون گاندی و لوترکینگ و ماندلا باشد. این باورِ ساده‌دلانه از راه ادبیات دینی عرب وارد ادبیات ایرانی نیز شده است؛ حتّا سعدی شیرازی نیز این باور را در سروده‌هایش بازتاب داده و مزدایَسن و مسیحی را دشمنانِ خدا شمرده است (مثلاً: ای کریمی که از خزانهٔ غیب، گبر و ترسا وظیفه‌خور داری/ دوستان را کجا کنی محروم، تو که با دشمنان نظر داری). در کتابهای ادبی ما ایرانیانِ مسلمان صدها عبارتِ اهانت‌آمیز به‌پیروانِ ادیانِ دیگر شبیه «من گبر باشم...» و «من یهود باشم...» می‌توان دید که نشان می‌دهد کسی که مزدایَسن یا یهودی است و مسلمان نیست بدترین مردم جهان است. در داستان شیخ صنعان در منطق الطیرِ عطار ترسایان (مسیحیان) پلیدترین مردم جهان‌اند. در رساله‌های توضیح المسائل مجتهدان اهل تشیع در ایران نیز فتوای نجس بودن انسان غیر مسلمان نوشته می‌شود، که معنایش آن است که مثلاً مَزدایَسن یا یهودی یا مسیحی یا هندو همچون سگ و خوک و ذاتاً پلید است. چون‌که هرکه مسلمانِ اهل تشیع دوازده امامی نیست نجس شمرده می‌شود اگر مسلمان شیعهٔ دوازده امامی بخواهد که با یک غیر مسلمان ازدواج کند این غیر مسلمان باید مسلمان و شیعهٔ دوازده امامی شود تا پاک گردد آنگاه این «مسلمانِ پاک» با او ازدواج کند. چنین باورهائی که با ذات و فرهنگِ ایرانی بیگانه بوده را عربها به‌درونِ ایرانیان آورده‌اند و ـ متأسفانه ـ در میانِ ما ماندگار شده است.

آزادی داشته باشند و دینی که آنها تنها «دین خدایی» می‌شمردند را به‌آزادی تبلیغ کنند.

ولی تبلیغ برای دین توسط کشیشانِ برخوردار از آزادی کامل در میان‌رودان و خوزستان مورد سوء استفادهٔ آنها قرار گرفت تا به‌ایران و ایرانی اهانت نمایند و فساد ایجاد کنند. شاهنشاه ایران به‌آنها اجازه داده بود که حتّا در پایتختِ غربی کشور (تیسپون) برای خودشان کلیسا بسازند؛ ولی آنها چشم دید آذرگاههای ایرانی را نداشتند و آن‌را مرکز کفر و بی‌دینی می‌پنداشتند و خواهان انهدام آذرگاهها بودند. آنان جماعات مسیحی‌شدهٔ بابل و دیگر شهرهای عراق را برآغالیدند و در برخی از شهرهای کوچکِ عراق ستیزه‌های دینی برپا کردند، تا جائی که عوامِ آرامی‌تبارِ عراقی به‌تحریک آنها در یک شورش بزرگِ ضدِ مَزدایَسنانْ آذرگاهِ یکی از روستاهای کنار تیسپون را خاموش کردند. با این‌حال، یزدگرد اول به‌جای آن‌که دست به‌اقدامات خشونت‌آمیز برای سرکوب مسیحیان بزند، با روشهای مدبرانه به‌این اوضاع پایان داد. اندکی پیش از این واقعه جماعات برانگیختهٔ نومسیحیِ خوزی‌تبار به‌تحریک یک کشیشی آذرگاهی را که در شهر هرمزاَردَشَیر خوزستان در نزدیکی کلیسای نوساز مسیحیانِ خوزی‌تبار واقع شده بود خاموش کرده بودند؛ عاملین این توهین بزرگ دینی دست‌گیر و محاکمه شدند، و به‌جرمشان اعتراف کردند. شاهنشاه به‌جای آن‌که فرمانِ مجازات این افراد متعصب و تجاوزگر را بدهد از آنها خواست که آذرگاه را دیگرباره بازسازی کنند؛ ولی رهبرِ این شورش که یک کشیش خوزی‌تبار بود به‌اتهام شوراندن مردم به‌قصد برهم زدن نظم عمومی و انهدام ممتلکاتِ ملی محاکمه شد. او در دادگاه اهانتهائی غیرقابل تحمل به‌دین ایرانی کرد، موضوع به‌یزدگرد گزارش شد، و یزدگرد حکم اعدامِ او را صادرکرد.[۱] پس از آن، یزدگرد با اقداماتی کوشید که از مسیحیان خوزستان و میان‌رودان دل‌جویی کند.

تلاشهای پرشورِ جماعات نومسیحی در ارمنستان و میان‌رودان برای گسترش دینشان سبب نارضایتی فقیهان ایران از یزدگرد اول شد. ولی یزدگرد نمی‌خواست که مانع فعالیتهای دینی هیچ‌کدام از جماعات درون کشور گردد و رعیت را ناخشنود سازد. تسامح و گذشت‌کاریِ او مغانِ کشور را به‌خشم آورد. اقدامات اصلاحیِ او نیز که در جهت بهبود اوضاع رعایا انجام می‌گرفت خوشایند اشراف نبود و اینها را به‌مخالفتِ پنهانی با او برانگیخت.

مجموعهٔ اوصافی که دربارهٔ یزدگرد اول برشمرده‌اند از او یک شاهِ رعیت‌پرور

۱. بنگر: کریستنسن، ۳۷۱، به‌نقل از هوفمان و لابور.

به‌تصویر می‌کشد که اقداماتش امتیازاتِ اشراف را تضعیف می‌کرد. طبری بر اساس آنچه که در کتاب خدای‌نامهٔ ایرانی آمده بوده است نوشته که ازجمله عیوب یزدگرد آن بود که آن‌همه هوشیاری و تدبیر و علم و درایتی که داشت در راهِ درست به‌کار نمی‌برد و با بزرگان به‌شدت عمل رفتار می‌کرد و کوچک‌ترین اشتباهات را بر آنها می‌گرفت، و گناهان کوچک را کیفرهای نامتناسب و بزرگ می‌داد.[۱]

این گفته دلیل آن است که یزدگرد بر روی کارها و رفتار حکومت‌گران کشور نظارت شدید داشته و با آنها سخت‌گیری می‌کرده و مانع زیاده‌رویهاشان می‌شده است. بی‌تردید نتیجهٔ این شیوه عاید اقشار ضعیف کشور بوده و نوعی عدالت را موجب می‌شده که باب طبع اقتدارگرایان نبوده است. نیز، طبری نوشته که «بزرگان کشور چون دیدند که او هر روز برجور و ستم می‌افزاید، به‌گردِ هم آمدند و از ستمهائی که بر آنها رفته بود شکوه کردند و دست استغاثه به‌درگاه پرورگار بلند کرده دعا کردند که هرچه زودتر از دست او نجات شان‌دهد».[۲]

یزدگرد اول در سال ۴۲۰ در نخچیرگاهی در دشت هیرَکانیَه کشته شد. شایع شد که اسپ سرکشی از جای مجهولی رسید و در آغاز رام او شد و غفلتًا لگدی بر سینه‌اش زد و او را کشت و پا به‌گریز نهاد. پس از آن «مردم (یعنی فقیهان و بزرگان) گفتند که این پیش‌آمد در اثر لطف خدا به‌ما بوده است».[۳]

مؤلف فارس‌نامهٔ ابن بلخی داستان مرگِ او را چنین آورده است:

اتّفاق چنان بود که یک روز برِ کوشکی نشسته بود و اسپی نیکو از صحرا درآمد و زیرِ کوشک او بایستاد و اسپی بود که مانند آن هیچ‌کس ندیده بود به‌نیکویی، و یزدگرد سخت خرّم گشت. و چندان که کوشیدند تا او را بگیرند فرمانِ هیچ‌کس نبُرد.

و یزدگرد از حرص (از آنجا که بر گرفتنِ این اسپْ حریص بود) فرود آمد تا اسپ را بگیرد. اسپ چون او را دید نزدیک او آمد و بایستاد و یزدگرد او را بگرفت و زین خواست و به‌دستِ خویش آن اسپ را زین کرد، و چون به‌پاردُنب رسید آن اسپ جفته‌ئی بر سینهٔ او زد و او را بر جای بکشت و اسپ ناپدید شد.

و گفتند این فرشته بود که خدای عزّوَجَل به‌صورت اسپی گماشت که ظلم او را از سرِ

---

۱. تاریخ طبری، ۴۰۳/۱.
۲. همان، ۴۰۴.
۳. همان، ۴۰۴.

جهانیان برداشت.[۱]

بهرام پنجم (بهرام گور)

یزدگرد اول سه‌پسر به‌نامهای شاپور و بهرام و نرسی داشت. هیچ‌کدام از اینها به‌هنگام مرگ پدر در پایتخت نبود. شاپور شهریار ارمنستان و در ارمنستان بود؛ نرسی شهریار خراسان و در نیوشاپور بود؛ و بهرام شهریارِ حیره و در نجف بود.

روایتهائی که منشأ آن عربها بوده‌اند گوید که بهرام از کودکی به‌نُعمانِ لخمی -امیر عرب حیره- سپرده شده بود تا نزد او پرورش یابد. بنابر این روایات، بهرام در هفتمین ساعت روزِ هرمزد از ماه فروردین به‌دنیا آمد، و اختربینان به‌یزدگرد گفتند که او در آینده شاهنشاه ایران خواهد شد، ولی پیش از آن هنگام در زمینی بیرون از خاک ایران‌زمین به‌سر خواهد برد. درنتیجه، هرمز او را پس از زادنش به‌منذر سپرد و دایه‌ها و مربیانی را با او روانهٔ حیره کرد تا او را به‌شیوهٔ دربار ایران پرورش دهند. هرمز به‌این منظور فرمود تا در حیره کاخی به‌نام «خُوَرَّناگ» برای بهرام ساختند.

عربها این کاخ را خَوَرنَق نامیدند، و افسانه‌های بسیاری درباره‌اش ساختند که بعدها وارد کتابهای تاریخ و ادب شده است.

پیش از این در جای خود گفتیم که رسم شاهان ساسانی چنان بود که شاه‌زادگان را به کشورهای خودمختار اطرافِ ایران می‌فرستادند تا آن سرزمین را با خودمختاری اداره کنند و از سنین نوجوانی راه و رسم کشورداری آموزند؛ چنان‌که برخی از شاهپوران فرمان‌دار کوشان می‌شدند که در شرق کشور در همسایگی هندوستان بود و شامل پیشاور و قندهار و شمال بلوچستان پاکستانِ کنونی بود و لقبشان کوشان‌شاه بود؛ برخی فرمان‌دار اَلان (کشورِ آذربایجان کنونی) می‌شدند و لقبشان اَلان‌شاه بود؛ برخی فرمان‌دار خوارزم (اکنون شمال اوزبکستان و تورکمنستان) می‌شدند و خوارزمشاه لقب داشتند؛ و برخی فرمان‌دار کرمان می‌شدند و لقبِ کرمان‌شاه داشتند. کرمانْ مَک‌کران (اکنون بلوچستان ایران و پاکستان) را نیز شامل می‌شد.

پس، حضور بهرام در حیره به‌این معنا بوده است؛ و آنچه عربها دربارهٔ پرورده شدنش نزد نعمان ابن منذر گفته‌اند افسانه است و راه به‌جائی نمی‌بَرَد.

مغان و بزرگان کشور که از سیاستهای یزدگرد اول ناخشنودی داشتند مایل نبودند که

---

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۲۰۳.

سلطنت در کسی از پسرانِ او ادامه یابد؛ و یکی از خویشانِ او که خسرو نام داشت را به‌سلطنت نشاندند. شاپور پس از دریافت خبر مرگ پدرش از ارمنستان به‌سوی پایتخت به‌راه افتاد؛ لیکن بزرگانِ هوادارِ خسرو وسائلی انگیختند و او را در راه از میان برداشتند. اما بهرام با حمایتی که از بخشی از سپه‌داران داشت، و به‌کمک سپاهیانِ پادگان حیره که بیشینه‌شانه عرب بودند، به‌سوی تیسپون به‌راه افتاد.

ابوحنیفه دین‌وری نوشته که چون یزدگرد از دنیا رفت بزرگانی همچون **گستهمِ هزارپتْ** سپهبدِ میان‌رودان، سپهبد **گودرزْ** رئیس خزانه‌داری ارتش، **گَشن‌اسپ آذرپیشْ** رئیس دیوان مالیات، **پناه‌خسرو** وزیر امور خدماتِ عمومی، **یزدگشن‌اسپ** استان‌دارِ میان‌رودان، **پیرک مهران**، و شماری دیگر از بزرگان کشور انجمن کردند و یکی از بزرگان ساسانی به‌نام خسرو را در تیسپون به‌سلطنت نشاندند. بهرام از حیره سپاه آراست و از فرات گذشت و در کنار تیسپون لشکرگاه زد و آمادهٔ پیکار شد. بزرگان در میان او و خسرو در آمد و شد افتادند و پس از مذاکرات مفصلی تصمیم برآن شد که سلطنت به‌بهرام واگذار شود.[1]

مؤلف پارس‌نامه این رخداد را با استفاده از تاریخ طبری چنین آورده است:

پس میان ایشان گفت و گوی برخاست، و قومی که هوای خسرو می‌کردند گفتند: «ما بر پادشاهیِ او بیعت کردیم و به‌چه عذر فسخ کنیم؟» دیگران که هوای بهرام می‌کردند گفتند: «صاحبِ حقْ او است و داشتن و متابعتِ او کردن لازم است».

چون سخنْ دراز کشید، بهرام گفت: «مرا نمی‌باید که به‌این سبب میان شما گفت و گوی رود. این سلطنتْ میراثِ من است و امروزْ دیگری دارد. ما را هردو به‌هم رها کنید تا بکوشیم (یعنی نبرد تن به‌تن کنیم)؛ هرکه بهتر آید و چیره شود سلطنتْ آن کس را بُوَد، وگرنه تاج و زینتِ پادشاهی میان دو شیرِ گرسنه ببباید نهادن تا هرکه از میان آن دو شیر بردارد پادشاهیْ او را باشد». مردم دانستند که خسرو و دَه [مردِ] چون وی طاقتِ نَبردِ بهرام ندارد. قرار به‌آن افتاد که تاجْ میان دو شیر نهند.

دو شیرِ شرزه آوردند و گرسنه ببستند، و تاج در میان هردو شیر نهادند با دیگر زیورهای پادشاهی؛ و شیران را فراخ ببستند و خسرو را حاضر کردند. و بهرامْ خسرو را گفت: «پیشتر رو تاج بردار تا این پادشاهی بر تو درست گردد». خسرو گفت: «تو به‌دعوی آمده‌ای و بیانْ تو را باید نمود تا پادشاهیْ تو را مُسَلّم شود».

---

۱. ابوحنیفه دین‌وری، الأخبار الطوال ((دار الفکر الحدیث، بیروت، ۱۹۸۸)، ۵۵ـ ۵۶.

[بهرام] چون دانست که خسرو زهره ندارد که به‌پیش رود به‌پیش خرامید و گُرزی در دست گرفت. مؤبد مؤبدان او را گفت: «ما از خونِ تو بیزار ایم به‌این خطر که بر خویشتن می‌کنی». جواب داد که «همچنین است».

و چون نزدیکتر رسید شیری از آن دوگانه روی به‌او نهاد، بهرام چابکی کرد و بر پشتِ آن شیر نشست و به‌هردو پهلوهاش بفشرد و لَخت بر سرش می‌زد تا کشته شد؛ پس روی به‌آن شیرِ دیگر نهاد؛ و چون شیر از جای برخاست یک گرز به‌قوّتْ بر تارکِ سرش زد چنان‌که از آن زخمْ سست شد، پس گلویش بگرفت و سرش بر سرِ آن شیر دیگر که کشته شده بود می‌زد تا بمرد؛ و برفت و تاج برداشت.

و مردم از آن حال در تعجّب ماندند و بر وی آفرین کردند و گفتند: «این است پادشاهِ به‌راستی». و همگان تسلیم کردند، و خسرو پشتِ پای بهرام ببوسید و گفت: «سزای تاج و تخت تو استی، و من نه به‌اختیار آمدم؛ باید که مرا زینهار دهی تا بعد از این بندگی کنم».

[بهرام] او را زینهار فرمود و بنواخت و خدمتِ خاصّ فرمود.[1]

خسرو یزدگرد که بزرگ‌فرمان‌دارِ یزدگرد اول بود در اواخر دوران سلطنت یزدگرد از دنیا رفته بود و **مهرنرسی پسر وُرازَه** به‌جای او بزرگ‌فرمان‌دار شده بود و در زمان مرگ یزدگرد در همین منصب بود. در میان نامهائی که شاپور را به‌جای یزدگرد نشاندند ذکری از مهرنرسی نه‌آمده است، و به‌نظر می‌رسد که مهرنرسی در جبههٔ مخالف اینها بوده، و هم تلاش او بوده که بهرام را به‌تیسپون فراخوانده و بزرگان کشور را متقاعد کرده که سلطنت را به‌او واگذارند. پس از آن مهرنرسی بزرگ‌فرمان‌دار و ارتش‌تاران‌سالار شد.

این مهرنرسی مؤبدی از پارس و از منطقهٔ **دشتِ پارین** (از توابع اَردَشَیر خُورّه) بود و نامِ روستای محل تولد او را **اَبَروان** نوشته‌اند. گزارشها او را «حکیم زمانه و ادیب کامل و جامع فضائل و سرآمد روزگار» نامیده‌اند.[2] طبری ضمن یادآوری اقدامات عمرانی مهرنرسی در پارس نوشته که آذرگاه «مهرنرسیان» که مهرنرسی در دشت پارین بنا کرده است تا این زمان (اوائلِ سدهٔ چهارم هجری) برپا و آبادان است و آتشش تا امروز خاموش نشده است. و افزوده که او چند ساختمان بزرگ در **ویه‌شاپور** (در منطقهٔ کازرون) و نیز چندین آذرگاه در پارس بنا کرد، و باغی بزرگ به‌نام **سروستان** ساخت و زمینهای بسیای را

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۲۰۸-۲۱۰.
۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۰۴.

آباد کرد.[۱]

در میان آشفتگیهای ناشی از درگیریهای بزرگان بر سرِ شاه کردنِ فرد مورد نظر خودشان به‌جای یزدگرد اول، در شرق سُغد جماعاتِ خزندهٔ تورک به‌این‌سوی سیردریا رسیدند و پاره‌هائی از بیابانهای سغد را تصرف کرده تا نزدیکی‌های سمرکند جاگیر شدند. پاره‌های بزرگی از بیابانهای واقع در جنوب‌غرب دریای خوارزم (اکنون دریاچهٔ آرال) نیز در آن‌زمان در دست قبایل تورک بود که احتمالاً در سدهٔ اخیر به‌منطقه رسیده بودند. بیابانهای شمالیِ پارت و هیرَکانیَه (اکنون وسط کشور تورکمنستان) که پیشترها سرزمین بومیِ قبایل ایرانی موسوم به **داهَه** بود و داهستان نامیده می‌شد تا این زمانها تورک‌نشین شده بود و بومیان یا کشتار شده یا به‌درون ایران عقب رانده شده بودند. سرزمینهای جنوب کوههای قفقاز نیز مورد تعرض تورکان خزری بود که با درنوردیدنِ دربندِ قفقاز به‌این‌سو خریده بودند. در خراسان نیز قبایل افغانی هپت‌آل به‌تاخت و تاز پرداختند. آنها تا نیوشاپور رسیدند، و نرسی برادر بهرام که فرمان‌دار خراسان بود در برابر آنها شکست یافته به‌پارس گریخت.

خطر بزرگ برای مرزهای شمالی و شرقی از جانب تورکان بود که بیابان می‌خواستند و به‌هرجا می‌رسیدند ویران می‌کردند.

بهرام پنجم بی فوت وقت به‌شمال‌شرق کشور رفت تا هم دفعِ فتنهٔ تورکان کند و هم پس از آنها هپت‌آل‌ها را رام کند.

گزارش دور کردن تورکان از مرزهای شمالیِ ایران توسط بهرام پنجم به‌افسانه شبیه است. نوشته‌اند که تورکان در این زمان تا نزدیکی مرو رسیده بودند و در شهر **کوشک‌ماهان** بودند (به‌عربی: کُشماهَن). بهرام شایع کرد که قصد زیارت آذرگاه سلطنتیِ شیز دارد؛ و برآن است که فصل بهار را در آذربایجان و اران و ارمنستان به‌شکار و شادی بگذرانَد. هدفِ او از این شایعه آن بود که شاهِ تورکان در غفلت شود و او به‌ناگاه بر سرش بتازد. او برادرش نرسی را در پایتخت به‌نیابت خویش نشاند و خودش با هفت سران کشور و گروهِ بزرگی از سپه‌داران و جَنگیانِ گزیده، به‌بهانهٔ زیارت آذرگاهِ شیز و شکار در قفقاز به‌آذربایجان رفت.

در کشور شایع شد که بهرام به‌جای آن‌که به‌فکر نجات کشور باشد در این اوضاعِ بحرانی به‌شکار و عشرت رفته است.

---

۱. همان، ۴۱۲.

شاهِ تورکان که اخبار درونِ ایران را پی‌گیری می‌کرد با شنیدن این خبرها به‌کلی در غفلت شد و اطمینان یافت که بهرام به‌این زودیها درصدد دفع فتنهٔ تورکان برنخواهد آمد. ولی بهرام بی‌سروصدا با یک سپاه گزیده متشکل از بهترین جنگندگان ایرانی از راه مازندران به‌هیرکانیه رفت و در یک شبیخون بسیار سریع و غافل‌گیرانه شاه تورکان را شکست داده کشت، و تورکانِ متجاوز را به‌پشت مرزهای شمالی راند.

هپت‌آل‌ها را نیز با همین شگرد از نیوشاپور دور کرد.

پس از این پیروزیها که نصیبِ بهرام شد نرسی به‌خراسان برگشت.

برای مقابله با خطر جماعات تورک در ناحیهٔ سمرکند نیز تدابیری اندیشیده شد. نرسی از جانبِ شاهنشاهِ ایران و به‌عنوان شاهِ خراسان به باختریه رفت و با خاقانِ کاشغر (اکنون غرب چین) وارد مذاکرات صلح شد و یک پیمان دوستی با او بست که متضمن برقراری امنیت در مرزهای شرقی کشور بود. طبق این قرارداد نقاطی در مرزهای شمالِ تاجیکستانِ کنونی و شرقِ اوزبکستانِ کنونی مرز میان دو کشور شناخته شد، نقطه‌های مرزی نشانه‌گذاری شد، و دو طرف سوگند خوردند که این مرز را محترم شمارند و درصددِ تجاوز به‌آن برنه‌آیند.

با این تدبیرها بهرام توانست که از خزشهای بیشترِ جماعاتِ تورک به‌درون مرزهای شرقی و شمالیِ کشور جلوگیری کند و باختریَه و سغد و خوارزم و هیرکانیه را از خطرهای احتمالی آن جماعاتِ بیابانی محفوظ بدارد.

در زمان بهرام گور از دست‌اندازی تورکان خزر به‌سرزمینهای جنوب کوههای قفقاز خبری به‌دست داده نشده است؛ و به‌نظر می‌رسد که خزرها با شنیدن پیروزیهای بهرام پنجم از بیم او به‌شمال قفقاز برگشتند. نشانه‌هائی نیز از مذاکرات بهرام با خاقان به‌دست داده‌اند که به‌تعیین نقاط مرزی میان ایران و کشور خاقان انجامیده است. این گزارش می‌تواند در ارتباط با تورکان خزری بازخوانی شود.

رومیان نیز همیشه منتظر فرصت بودند تا از مشکلات داخلیِ ایران برای دست‌اندازی به‌مرزهای ایران بهره‌گیری کنند. زمانی که بهرام در شرق کشور بود قیصر با سپاه انبوهی از فرات گذشته حَرّان را گرفت و نَصیبَین را مورد تهدید قرار داد. مهرنرسی روانهٔ مقابله با او شد. جنگ فرسایشیِ دو طرف چندماه به‌درازا کشید. در این میان خبر پیروزی درخشانِ بهرام بر تورکان و هپت‌آلها رسید. مهرنرسی با امپراتور وارد مذاکره برای صلح شد. او در حین مذاکره با قیصر وی‌را متقاعد کرد که ادامهٔ جنگ به‌سود قیصر

نخواهد بود و بهتر است که پیش از آن‌که شاهنشاه به‌درون کشور برگردد و با او وارد جنگ شود دو طرف به‌صلحی رضایت‌بخش دست یابند.

قیصرِ متجاوز که پس از چند ماه نتوانسته بود کاری از پیش ببرد، به ویژه که خاطرهٔ شکستهای گذشتهٔ رومیان در میان‌رودان و کشته شدن چند تن از امپراتوران به‌دست ایرانیان را در ذهن داشت، به‌پیشنهاد صلح مهرنرسی پاسخ مساعد داد.

دو طرف توافق کردند که آزادیِ عقائد دینی در هردو کشور مورد حمایت قرار گیرد و هردو دولت از آزار و فشار بر پیروان ادیان دیگر جلوگیری کنند.

این تنها نتیجه‌ئی بود که قیصر از تحمل هزینهٔ سنگین لشکرکشی به‌ایران به‌دست آورد، و خوش‌دل بود که دربار ایران را مجبور کرده که امکان فعالیت کشیشان را در ایران تضمین کند. پس از آن، قیصر نیروهایش را برداشته به‌شام برگشت.

این لشکرکشیِ قیصر به‌ایران نخستین لشکرکشی جهادگرانه بود که تحمیل دینِ مسیح را سرلوحهٔ خویش قرار داده بود؛ لذا در پیمان صلح از دولت ایران تعهد گرفت که تبلیغ‌گران مسیحی و کشیشان در ایران بتوانند آزادانه فعالیت کنند.

این شرط برای دولت ایران موضوعِ تازه‌ئی نبود، زیرا کشیشانِ مسیحیانْ پیش از این نیز در ارمنستان و میان‌رودان و خوزستان فعالیت می‌کردند و هیچ مشکلی در راه فعالیتهای دینی‌شان وجود نداشت. اما گنجاندن چنین شرطی توسط قیصرِ متعصبِ ساده‌اندیش سبب شد که دولت‌مردانِ ایران در آینده به‌مسیحیت به‌عنوان دین سیاسی بنگرند که مورد حمایت دشمنانِ ایران‌زمین است؛ و به‌پیروانِ این دین به‌عنوان جماعاتی بنگرند که چشم به‌حمایت دشمنان ایران دارند. پی‌آمد این نگرش را در گفتار بعدی خواهیم دید که چه مشکلاتی برای مسیحیان در میان‌رودان و ارمنستان به‌دنبال آورد تا جائی که دولت ایران تصمیم گرفت که از فعالیتهای تبلیغی کشیشان در ایران جلوگیری کند.

از همین زمان بود که عنصر نوینی به‌نام مقابله با خطر پیروانِ این دینِ اَن‌ایرانی و هوادارِ دشمنانِ ایران‌زمین وارد فرهنگ سیاسی مؤبدانِ ایران شد، عنصری که در تاریخ ایران پیشینه نداشت و با فرهنگِ مداراگرِ ایرانی نیز در تعارض بود، ولی به‌سبب تعصباتِ دولت‌مردانِ رومی بر ایرانیان تحمیل شده بود.

بهرام گور سفری به‌سِند کرد و بر سر تعیین نقاط مورد اختلاف مرزی میان هند و ایران با مهاراجهٔ سند به‌توافق رسید، و مرز میان دو کشور در جائی تعیین شد که شهری به‌نام **دیبل** واقع بود (جایش در نزدیکیِ شرق کراچیِ کنونی در جنوب پاکستان).

گزارشهای سنتیِ ایران این سفر را لشکرکشی غافل‌گیرانهٔ بهرام به‌هند ذکر کرده‌اند. روایت ایرانیان که طبری آورده است گوید که هندیان توان مقابله با بهرام را نداشتند زیرا سواره نمی‌جنگیدند و بیشترشان پیاده بودند، گروهی نیز پیل‌سوار بودند، در تیراندازی نیز مهارت نداشتند، بهرام بسیاری از آنها را کشت سپس با شاه هند صلح کرد و دختر شاه هند را به زنی گرفت، و شهر دیبل و سرزمینهای وابسته به‌آن در سند را ضمیمهٔ ایران کرد.[۱]

گویا در این زمانها در تپورستان (طبرستان) نیز نارضایتیهائی بروز کرد، و بهرام به‌ناچار سپاه به‌تپورستان فرستاد، و سران شورش دست‌گیر و به‌پایتخت برده شدند. و گویا شاهنشاه به‌سائقهٔ بلندنظری و رعیت‌نوازیِ خویش آنها را مورد ملاطفت پدرانه قرار داده بخشود و با خلعت و هدایا به‌تپورستان بازپس فرستاد، و با این کارش آنها را شرمنده ساخته اطاعتشان را جلب کرد.

ملت‌دوستیِ بهرام گور

بهرام پنجم پادشاهی صلح‌دوست و رعیت‌نواز بود و از خوش‌بختیش از خدمات وزیر شایسته و باتدبیری همچون مهرنرسی برخوردار بود که منویات وی‌را به‌بهترین گونهٔ ممکن به‌پیش می‌برد. مهرنرسی که مناصبِ بزرگ‌فرمان‌دار و ارتشتاران‌سالار را در دست داشت از قدرت بسیاری برخوردار بود.

در دوران بیست سالهٔ پادشاهیِ بهرام گور هیچ نشانه‌ئی از مخالفت بزرگان و مغان کشور با سیاستهای او بروز نکرده است؛ و این می‌تواند دلیلی باشد بر آن‌که مهرنرسی در

---

۱. شهر دیبل مرکزِ مهاراجه‌نشینِ کشورِ سند بوده و هیچ‌گاه ضمیمهٔ ایران نشده است. دیبل شهرِ بسیار ثروت‌مندی بوده، معبدِ بزرگی در آن بوده، و بندرگاهِ مهم کشورِ سند بوده است. این شهر و معبدِ آن را بعدها جهادگران عربِ مسلمان در لشکرکشیِ بزرگِ آغاز دههٔ ۹۰ هجری به‌کلی ویران کردند. کراچی کنونی که آخرین روستای مک‌کران بوده ایرانی‌نشین بوده و ساکنانش را نیاگان بلوچهای کنونی تشکیل می‌داده‌اند. انگلسیهای اشغال‌گرِ هندوستان در اوائل ۱۹۰۰ مسیحی این روستا که نامش کُلاچی و بلوچ‌نشین بود را تبدیل به‌شهرِ بندری و بازرگانیِ خویش در جنوبِ سند و مرکز فرمان‌داری سند کردند و کراچی نامیدند، سپس در غفلتِ تورکانِ قاجاریِ حاکمِ بر کشورِ ما بیش از نیمی از مک‌کران را تصرف و ضمیمهٔ سند کردند. این سرزمینها اکنون ایالتِ بلوچستان پاکستان را تشکیل می‌دهد. کراچی پس از تشکیل کشور پاکستان تبدیل به‌پایتخت پاکستان و بزرگترین شهر پاکستان شد و تا زمانی که شهرِ نوسازِ اسلام‌آباد در شمال پاکستان برای پایتخت ساخته شد همچنان پایتختِ پاکستان بود.

کنار بهرام بر جریان امور تسلط کامل داشت.

همهٔ دلائل نشان می‌دهد که مهرنرسی به‌عنوان یک خدمت‌گزارِ صمیمی برای کشور و ملت کار می‌کرده است. این مرد بزرگ چنان امنیت و آرامشی برای ملت به‌ارمغان آورد که دوران شاهنشاهی بهرام گور به‌یک دوران افسانه‌یی در تاریخ ایران تبدیل شد، و از بهرام گور تا آخرین روز عمر شاهنشاهیِ ساسانی و پس از آن تا سده‌های درازی به‌عنوان یکی از بهترین و مردم‌دوست‌ترین شاهان ایران یاد شد که خوش‌بختی و آرامش و شادی همهٔ مردم کشور را به‌بهترین گونهٔ ممکن تأمین کرد. بنابر یکی از این داستانها، بهرام گور پس از آن‌که همهٔ وسائل آسایش مردم را فراهم آورد برآن شد که کاری کند که مردم کشور شب و روزشان را به‌شادی بگذرانند؛ و در سفری که به‌هندوستان کرد شمار بسیاری خنیاگرِ نوازنده و سُراینده و رقصندهٔ زن و مرد از قوم لولیان را به‌کشور وارد کرد و آنها را در همه‌جا پراکند تا با خنیاگری و نوازندگی و خوانندگی و رقص و پای‌کوبیِ خویش اسبابِ شادی و سرورِ مردم را فراهم کنند.

این داستان ـ اگر مایه‌ئی از حقیقت داشته باشد ـ خبر از آن می‌دهد که بهرام گور علاقهٔ بسیار به‌شاد زیستن و سعادت ملت داشته است؛ و اگر حقیقت نداشته باشد نشان می‌دهد که او چندان در فکر شادزیستن مردم بوده که مردم کشور دربارهٔ او به‌افسانه‌سازی پرداخته چنین داستانی را ساخته‌اند.

ولی این‌که لولیان (یعنی کولیها) در زمان بهرام گور وارد ایران شدند و پراکنده گشتند می‌تواند که حقیقت باشد؛ و چون‌که یادهای جمعیِ ایرانیان این رخداد را به‌دوران سلطنت بهرام گور منسوب کرده است معلوم می‌شود که اینها تا پیش از آن در ایران نبوده‌اند.

می‌توان پنداشت که، به‌سبب برخی رخدادهای داخلیِ کشورِ هندوستان که بر ما مجهول است هجرت بزرگ قوم لولیان از هندوستان به‌سوی غرب در زمان بهرام گور رخ داده باشد، هجرتی که آنها را از حدِ ایران تا جنوب اروپای غربی پراکنده کرد، و تا امروز در خاورمیانه و اروپا پراکنده استند.[۱]

۱. لولیان در اروپا همان راه و رسم دیرینهٔ شادی‌آفرینی را دنبال می‌کنند. در ایران، از زمان صفوی که فقیهانِ عربِ آمده از روستاهای کوهستانیِ جنوبِ لبنان سوگواری و اندوه‌آفرینی را در کشور ترویج کردند فعالیتهای شادی‌آفرینی برای مردم کشورِ ما ممنوع شد، ولی در سروده‌های ادیبانِ پیش از دوران صفوی می‌توان اشاره به‌شادی‌آفرینیهای اینها را دید. مثلاً حافظ شیرازی گوید: «فغان زین لولیان شوخِ شیرین‌کارِ شهرآشوب، چنان بردند صبر ازدل که تورکان خوانِ یغما را».

دربارهٔ خوش‌گذرانیهای بهرام گور نیز افسانه‌های بسیاری برسر زبانهای مردمِ کشورمان افتاد که شماری از آنها برای همیشه ماندگار شد. برخی از اینها را حکیم نظامی گنجوی در داستانهای «هفت گنبد» در منظومهٔ بهرامنامه آورده است. مأخذ نظامی روایات عامیانه‌ئی بوده که در زمان او در میان مردم آذربایجان رواج داشته است.

همین امر نشان‌گر محبوبیت جاودانی بهرام گور در میان مردمِ همه‌جای کشور بوده است.

فردوسی هم در موضوع تلاشهای بهرام گور برای شادزیستنِ مردم کشور سخنی دارد. نیز، در سخن از ایرانِ دوران سلطهٔ عربها، از زبان رستم فرخ‌زاد گفته که چون عرب بر ایران مسلط شود «چنان فاش گردد غم و رنج و شور، که شادی به‌هنگام بهرام گور».

حکیم نظامی نخستین سخنرانی بهرام پنجم در روزتاج‌گذاریش را چنین آورده است:

شاه چون سربلند عالَم گشت / سر بلندیش از آسمان بگذشت
خطبهٔ عدلِ خویشتن برخواند / لؤلؤ تر ز لعل تازه فشاند
گفت: افسر خدای داد به‌من / این خداداد شاد باد به‌من
بر خدا خوانم آفرین و سپاس / کآفرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمتِ خدا نکنم / شکرِ نعمت کنم؛ چرا نکنم
چون رسیدم به‌تخت و تاج بلند / کارهائی کنم خدای پسند
آن کنم ـ گر خدای بگذارد ـ / که ز من هیچ کس نیازارد
با من ای خاصگانِ درگهِ من / راست‌خانه شوید چون رَهِ من
از کجی به که روی برتابید / رستگاری به راستی یابید
گر نگیرید گوشِ راست به‌دست / ای بسا گوش چپ که خواهد خست
روزکی چند چون بر آسایم / درِ انصاف و عدل بگشایم
آن‌چه ما را فریضه افتاده است / ظلم را ظلم و داد را داد است
تا بماند به‌پایْ چرخ کبود / باد بر خفتگانِ خاک درود
کارِ من جز درود و داد مباد / هرک از این شاد نیست شاد مباد

و فردوسی سخنن بهرام گور خطاب به‌بزرگان کشور را چنین آورده است:

چو بر تخت بنشست بهرام گور / بر او آفرین کرد بهرام و هور
پرستش گرفت آفریننده را / جهاندار و بیدار و بیننده را

خداوندِ پیروزی و برتری
خداوند افزونی و کمتری
خداوندِ داد و خداوندِ رای
کز اوی است گیتی سراسر به‌پای
ازآن‌پس چنین گفت کاین تاج وتخت
از او یافتم کآفریده است بخت
بدوی است اُمّید و هم زو هراس
وز او دارم از نیکوییها سپاس
شما هم بدو نیز نازش کنید
بکوشید تا عهدِ او نشکنید

زبان برگشادند ایرانیان
که «بستیم ما بندگی را میان
که این تاج بر شاه فرخنده باد
همیشه دل و بختِ او زنده باد»
وز آن پس همه آفرین خواندند
همه بر سرش گوهر افشاندند

چنین گفت بهرام کـ«ای سرکشان
ز نیک و بدِ روز دیده نشان
همه بندگان‌ایم و ایزد یکی‌اُست
پرستش جز او را سزاوار نیست
ز بدروز، بی بیم داریمتان
به بدخواهْ حاجت نیاریمتان»

بگفت این و از پیش برخاستند
بر او آفرینِ نو آراستند
شب تیره بودند با گفت و گوی
چو خورشید بر چرخ بنمود روی
به آرام بنشست بر گاهْ شاه
برفتند ایرانیان بارخواه
چنین گفت بهرام با مهتران
که «ای نیک‌نامان و نیک اختران
به یزدان گرائیم و رامش کنیم
بتازیم و دل زین جهان برکَنیم»
بگفت این و اسپ کیان خواستند
کئی بارگی را بیاراستند
سه‌دیگر چو بنشست بر تخت، گفت
که «رسم پرستش نباید نهفت
به هستیِ یزدان گوایی دهیم
روان را به‌دین آشنایی دهیم
بهشت است و هم دوزخ و رستخیز
ز نیک و ز بد نیست راهِ گریز
کسی کو نگِروَد به روزِ شمار
مر او را تو دین‌دار و دانا مدار»
به روز چهارم چو بر تختِ عاج
به سر برنهاد آن پسندیده تاج
چنین گفت کـ«از گنجْ من یک زمان
نی‌ام شاد، کز مردمِ شادمان
نی‌ام خواستارِ سرای سپنج
نه از بازگشتن به‌تیمار و رنج
که آن‌است جاوید و این رهگذار
تو از آز پرهیز و اندُه مدار»
به پنجم چنین گفت کـ«از رنجِ کس
نی‌ام شاد تا باشدم دسترس
به کوشش بجوئیم خرّم بهشت
خنگ آن که جز تخمِ نیکی نکِشت»

ششم گفت «بر مردم زیردست — مبادا که هرگز بجوییم شکست
جهان را ز دشمن تن آسان کنیم — بداندیشگان را هراسان کنیم»
به هفتم چو بنشست، گفت «ای مهان — خردمند و بیدار و دیده جهان
چو با مردمِ زُفتْ زُفتی کنیم — همی با خردمند جُفتی کنیم
هر آن کس که فرمانِ ما برگزید — غم و درد و رنج اش نباید کشید»
به هشتم چو بنشست، فرمود شاه — «جوانوی» را خواندن از بارگاه
بدو گفت «نزدیکِ هر مهتری — به هر نامداری و هر کشوری
یکی نامه بنویس با مِهر و داد — که بهرام بنشست بر تختْ شاد
خداوندِ بخشایش و راستی — گریزنده از کَژّی و کاستی
که با فَرّ و بُرز است و با مِهر و داد — نگیرد جز از پاکْ دادارْ یاد
پذیرفتم آن را که فرمان بَرَد — گناه آن سگالد که درمان بَرَد
نشستم بر این تختِ فرخ پدر — بر آئینِ تهمورثِ دادگر
به داد از نیاگان فزونی کنم — شما را به دین رهنمونی کنم
جز از راستی نیست با هر کسی — اگر چند از او کژّی آید بسی
بر آن دینِ زردشتِ پیغمبر اَم — ز راهِ نیاگانِ خود نگذرم
همه پادشاهاید بر چیزِ خویش — نگهبانِ مرز و نگهبانِ کیش
به فرزند و زن نیز هم پادشا — خنگ مردمِ زیرک و پارسا
نخواهیم آگندنِ زر به گنج — که از گنجْ درویش مانَد به رنج
گر ایزد مرا زندگانی دهد — بر این اختران کامرانی دهد
یکی رامشی نامه خوانید نیز — کز آن جاودان ارج یابید و چیز
ز ما بر همه پادشاهی درود — به ویژه که مِهرش بُوَد تار و پود»

و در جای دیگر دربارهٔ دادگری بهرام گور چنین نوشته است:

پر از راستی کرد یکسر جهان — وز او شادمانه کهان و مهان
هر آن کس که بی داد بُد دور کرد — به نادادنِ چیز و گفتارِ سرد
وز آن پس چنین گفت با مؤبدان — که «ای پرهنر پاکدل بخردان
جهان را ز هر گونه دارید یاد — ز کردارِ شاهانِ بی داد و داد
بسی دستِ شاهان ز بی داد و آز — تهی ماند و هم تن ز آرام و ناز
جهان از بداندیش در بیم بود — دلِ نیک مردان به‌دو نیم بود

همه دست کرده به‌کارِ بدی
کسی را نبُد کوششِ ایزدی

نبُد بر زن و زاده کس پادشا
پر از غم دلِ مردمِ پارسا

به هر جای گستردنِ دستِ دیو
بریده دل از بیمِ گیهان خدیو

سرِ نیکوییها و دستِ بَدی
درِ دانش و کوشش و بخردی

همه پاک در گردن پادشاست
که پیدا شود زو همه کژّ و راست

پدر گر به‌بی داد یازید دست
نبُد پاک و دانا و یزدان پرست

مدارید کردارِ او بس شگفت
که روشن دلش رنگِ آتش گرفت

ببینید تا جمّ و کاوس شاه
چه کردند کز دیو جُستند راه

پدر هم چنان راهِ ایشان بجُست
به آبِ خرد جانِ تیره نه‌شُست

همه زیردستانش پیچان شدند
فراوان ز تُندیش بی جان شدند

کنون رفت و زو نامِ بد ماند و بس
همی آفرین او نیابد ز کس

ز ما باد بر جانِ او آفرین
مبادا که پیچد روانش ز کین

کنون برنشستم برِ گاه اوی
به مینو کَشد بی گمان راهِ اوی

همی خواهم از کردگارِ جهان
که نیرو دهد آشکار و نهان

که با زیردستان مدارا کنیم
ز خاکِ سیه مشکِ سارا کنیم

که با خاکْ چون جفت گردد تنم
نگیرد ستم‌دیده‌ئی دامنم

شما هم چنین چادرِ راستی
بپوشید شُسته دل از کاستی

به یزدانِ دارنده کاو داد فر
به تاج و به‌تخت و نژاد و گهر

که گر کارداری به‌یک مشت خاک
زیان جوید اندر بلند و مغاک

هم آن جا بسوزم به‌آتش تنش
کنم بر سرِ دارْ پیراهنش

وگر درگذشته ز شب چند پاس
بدزدد ز درویشْ دزدی پلاس

به تاوانش دیبا فرستم ز گنج
بشویم دلِ غمگنان را ز رنج

وگر گوسپندی برند از رمه
به تیره شب و روزگارِ دمه

یکی اسپِ پرمایه تاوان دهم
مبادا که بر روی سپاسی نهم

چو با دشمنم کارزاری بُوَد
وز آن جنگْ خسته سواری بُوَد

فرستمش یک ساله زرّ و درم
نداریم فرزندِ او را دژم

ز دادارِ دارنده یک‌سر سپاس
که اوی است جاویدِ نیکی شناس

به آب و به‌آتش میازید دست
مگر هیربد مرد آتش پرست

مـریـزیـد هـم خـونِ گـاوانِ وَرز | کـه ننـگ اسـت در گـاو کـشتن بهمـرز
ز پیـری مگـر گـاو بـی کـار شَـد | به چـشم خـداونـدِ خـود خـوار شَـد
نبـایـد ز بُـن کُـشت گـاوِ زهـی | کـه از مـرزْ بیـرون شـود فـرّهـی
همـه رأیْ بـا مـرد دانـا زنیـد | دلِ کـودکِ بـی پـدر مـشکنید
از انـدیـشهٔ دیـو بـاشـید دور | گـهِ جنـگِ دشمـن مجـوئیـد سـور
اگـر خـواهم از زیـردسـتان خـراج | ز دارنـده بیـزارم و تختِ عـاج
اگـر بـدکُنش بُـد پـدر یـزدگـرد | بـه پـاداشِ آن داد کـردیم گِـرد
همـه دل ز کـردارِ او خـوش کنیـد | بـه آزادی آهنـگ آتـش کنیـد
ببخـشد مگـر کـردگـارش گنـاه | ز دوزخ بهمینـو نمـایـدش راه
کـسی کـاو جـوان است شادی کنیـد | دل مـردمـانِ جـوان مـشکنید
بـه پیـری بهمـستی میـازیـد دسـت | کـه همـواره رسـوا بُـوَد پیـرِ مـست
گنـهکارِ یـزدان مبـاشـید هـیچ | بـه پیـری بـه آیـد به رفـتن بـسیچ
چـو خـشنود گـردد ز مـا کـردگـار | بـه هـستی غـم روزِ فـردا مـدار
دل زیـردسـتان بهمـا شـاد بـاد | سـر سـرکـشـان از غـم آزاد بـاد»

طبری نوشته که بهرام گور در یکی از سخنرانیهایش خطاب بهبزرگان کشور گفت که خواهان خیر و سعادت آنها است ولی اگر از راه راست منحرف شوند سخت‌تر از پدرش برآنها خواهد گرفت.[۱]

مسعودی نوشته که بهرام گور بر نگین انگشترش این عبارت را نقش زده بود: «کردار نیکو مایهٔ ستایش است».[۲]

معنای این عبارت آن‌است که مردم کشور از رهبرانشان عمل می‌طلبند، و رهبران بر اساس کارهائی که برای شادزیستیِ مردم انجام می‌دهند یا نمی‌دهند مورد ستایش یا نکوهش قرار می‌گیرند.

بهرام گور شاهی بود آزاداندیش که در عین پابندی به‌آئینِ بهیِ ایرانیان به‌همهٔ ادیان کشور با بینشی بی‌طرفانه می‌نگریست و برای همه حق حیات و فعالیت قائل بود. او همچون پدری مهربان بود که گروههای انسانی و جماعات دینیِ کشور را فرزندان خویش می‌شمرد، و اختلاف موجود در میان ادیان را همانند اختلاف میان افکار فرزندان خویش

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۱۰.
۲. مروج الذهب، ۱/ ۲۸۹.

می‌نگریست و با همه به‌یک‌سان رفتار می‌کرد. یکی از دلائل محبوبیتِ همگانی او همین بلندنظری و پدرمَنِشیِ او بوده است.

مردم کشور همیشه در درجهٔ اول خواهان آرامش و آسایش و امنیت‌اند تا بتوانند با خیال آسوده به‌کار و سازندگی ادامه دهند. مردمْ همیشه از هرچه آرامشِ آنها را برهم زند و مانع کسب و کار شود بیزار استند. به ژرفای روح هر فردی از افراد کشور -با هر دین و مذهب و مرامی که باشد- بنگریم، خواهیم دید که دین برای او پس از کار و مسائل زیستی در مرحلهٔ دوم اهمیت قرار می‌گیرد. ممکن است که در یک مرحله مردمی زیرِ تأثیر تحریکات شدیدِ رهبران دینی واکنشهای زودگذری از خود نشان دهند که منافیِ توجهِ آنها به‌کار و سازندگی باشد؛ ولی چنین مواردی نادر و زودگذر است، و همین‌که مردم به‌وضع عادی برگردند و تحریکاتِ رهبرانِ خشک‌اندیشِ متعصب و عوام‌انگیز برطرف شود باز به‌اولویت دادن به‌کار و سازندگی برمی‌گردند و آرامش و امنیت را بر هر امرِ دیگری ترجیح می‌دهند.

از این گذشته توده‌های مردم کشور در شرایط عادی خواهان همزیستیِ مسالمت‌آمیز با یکدیگر اند و با دین و مذهبِ یکدیگر کاری ندارند. آنچه که عوام را رودررو قرار می‌دهد و ستیز مذهبی برپا می‌کند تحریکات رهبران خشک‌اندیش و پرتعصبِ مذهبی است که با تلقینهای تند و تیزشان عوامِ تحریک‌پذیر را برمی‌انگیزند و به‌جان یکدیگر می‌اندازند.

مردم کشور در شرایط عادی به‌همهٔ هم‌میهنانشان به‌دیدهٔ برادر می‌نگرند و دین و مذهب نمی‌تواند که سبب جدایی یا دشمنی آنان شود. برای ایرانی در شرایط عادی که زیرِ تأثیر تحریکاتِ رهبران تعصب‌آفرین مذهبی نیست هر ایرانیِ دیگر هر دین و مذهبی که داشته باشد برادرِ او است؛ و اگر او در برابر یک ایرانیِ غیر هم‌دین و یک بیگانهٔ هم‌دین و هم‌مذهب واقع شود، حتمًا ایرانی را برادرش و غیر ایرانی را بیگانه خواهد خواند. محال است که یک ایرانیْ بیگانگانِ همکیش را بر ایرانیانِ غیر همکیش ترجیح دهد مگر که زیر تلقینهای رهبران متعصبِ خشک‌اندیش و اقتدارگرا باشد و تحریکاتِ این رهبرانِ تعصب‌گرا آنان‌را از هویت خودشان دور و بیگانه کرده باشد.

پیوند خاک و خون نیرومندترین پیوندی است که در جهان وجود دارد. این یک خصیصهٔ ذاتی است که همهٔ انسانهای روی زمین دارند. فقط تحریکات تفرقه‌افکنانهٔ رهبران کشور -از سیاسی و دینی- است که پیروان مذاهب و ادیان را رودررو قرار می‌دهد و

اختلافات را دامن می‌زند.

مردم کشور حاکمانی می‌خواهند که ثبات و امنیتشان را تأمین کنند، درگیریهای فرقه‌یی را از میان ببرند و دست زورگویان را از سرشان کوتاه کنند، تا با آرامش خیال به‌کار و سازندگی ادامه دهند و شاد بزیند. رهبر سیاسیِ خوب کسی است که بهترین کارها را برای ایجاد امنیت و رفاه و آسایش و شادزیستیِ مردم انجام دهد و آزادی عقیدتی را برای همگان تأمین کند.

تعصبِ مذهبی و دینی نه خصیصهٔ زندگیِ متمدنانه بل‌که خاصِ زندگیِ قبیله‌یی است، زیرا هویت قبیله‌یی را خدای مشخص قبیله‌یی و دین مشخص قبیله‌یی تشکیل می‌دهد؛ ولی در یک کشور پهناور که ادیان و مذاهب و عقاید گوناگون وجود دارد وظیفهٔ سیاست‌گذارانْ تأمین آزادی عقیدتی و دینی و ایجاد آرامش برای همگان است.

این خواسته‌ها را بهرام گور در کشور برآورده کرد و محبت خود را در دل توده‌های ایرانی جا داد و یاد خویش را در اذهان توده‌های ایرانی جاودانه ساخت.

محبوبیتی که او در سراسر کشور به‌دست آورد نه در نتیجهٔ دین‌داریِ او، نه در اثر دین‌پناهی او، نه به‌خاطر تلاش او برای نشر دین و نه ناشی از تقدس شخصیت او به‌عنوان شاه بود. چیزی که او را تا حد یک شخصیت اسطوره‌یی‌ْ محبوب ایرانیان کرد مردم‌دوستی و آرامش‌طلبی و آسایش‌خواهی او برای مردم کشور و آشتی‌جوییِ او و فراهم‌آوردنِ امکانات سعادتِ مردم بود. و اینها همیشه آرمانهائی بوده است و هست که مردم کشور از حکومت‌گرانِ خویش انتظارِ برآوردنِ آنها را دارند.

پیش از بهرام گور شاهانی همچون شاپور اول و دوم جهان‌گشاییهای ارزنده داشتند و خدمات بسیاری کردند که امنیت و آرامش و آسایش و رفاه را برای مردمِ کشور به‌ارمغان آورد. ولی آنها نتوانسته بودند چنان جایگاهی را حاصل کنند که بهرام گور پس از آنها در دل مردم کشور به‌خود اختصاص داد.

شیفتگیِ مردم کشور به‌بهرام گور نه به‌خاطر دین‌داریش بل‌که صِرفًا به‌خاطر صلح‌دوستی وآبادسازی و عدالتش بود. از قدیم مَثَلی مانده است که وارد متون عربی شده و به‌صورت سخن رهبران باتقدس اسلامی درآمده است. این مَثَل در عربی چنین است: «المُلکُ یَبقیٰ مَعَ الکُفر و لا یَبقیٰ مَعَ الظّلم؛ یعنی سلطنت با کفر می‌ماند و با ظلم نمی‌ماند».[1]

---

۱. این‌عبارت ازرهبران اسلام نیست. در اسلام «کفر» و «ظلم» دو عبارت مترادف‌اند، و هرکه

این‌همه افسانه‌های شیرین که دربارهٔ بهرام گور در میان عوام مانده است بیان‌گرِ عدالتی است که او در زمان حیاتش برای مردم آورده بوده است. او بار سنگین مالیاتها را سبکتر کرد و مانع اجحافها و زیاده‌رویهای شهریاران محلی نسبت به رعایا شد.

طبری نوشته که بهرام گور به‌شکرانهٔ پیروزی بر تورکانْ هدایای ارج‌مندی را به‌آذرگاهِ شیز تقدیم داشت، و مالیات سه سال را که بالغ بر هفتاد میلیون درم می‌شد بر کشاورزان بخشود، و بیست میلیون درم را از خزانهٔ سلطنتی در میان نیازمندانِ کشور بهره کرد.[۱]

بهرامِ گور با تشکیل یک دستگاه بازرسیِ کارآمد بر تمام شئون کشور نظارت داشت، و مقرر کرده بود که در هفتهٔ اول هر ماه شهریاران و فرمان‌روایان مناطق مختلف کشور در دربار گرد می‌آمدند و در حضور او تشکیل جلسه می‌دادند. در این جلسات که حالت جلسهٔ بازرسی و محاکمه و انتقاد را داشت، شکایاتی که از دور و نزدیک نسبت به‌رفتار شهریاران و بزرگان به‌دفتر شکایات دربار رسیده بود مورد بررسی قرار می‌گرفت و کسی که از او شکایت شده بود دربارهٔ این شکایات به‌شاه توضیح می‌داد، و اگر توضیحش ناکافی می‌آمد و گناهش ثابت می‌شد مورد بازخواست قرار می‌گرفت.

همین امر سبب شد که شهریاران محلی همیشه از شاه در بیم باشند و بکوشند تا به‌خاطر حفظ موقعیتشان با رعایا به‌نیکی رفتار کنند و کاری از آنها سر نزند که در دادگاه شاهنشاهی محکوم گردند و خشم شاه را برانگیزند.

چون زمان بهرام گور امنیتی سراسری در کشور برقرار شده بود و مردم در آرامش و ثبات به‌کار و سازندگی مشغول بودند، علاوه بر این‌که با اصلاحاتی که او انجام داد از بار مالیاتها کاسته شد، بر رونق کشاورزی نیز افزوده گشت و روستائیان کشاورز که بارکش مالیاتها بودند دارای زندگی رضایت‌بخش‌تر از پیش شدند.

بعلاوه، زمان او زمان همزیستی مسالمت‌آمیز با همسایگان شرقی و شمالی و غربی بود، و روابط حسنه‌ئی که میان ایران و همسایگان برقرار شده بود بازرگانی میان ایران و کشورهای همسایه را بیش از پیش رونق داد، و این امر به رشد صنائع کشور کمک کرد و رونق اقتصادی را به‌دنبال آورد و بر رفاه مردم کشور افزود.

مسعودی نوشته که چون بهرام گور نسبت به رعایا توجه خاص مبذول می‌داشت و همه

مسلمان نباشد فاسق و ظالم است. در نظریهٔ اسلامی حاکمِ فاسدِ مسلمان از حاکمِ نیکوکارِ کافر بهتر است.

۱. تایخ طبری، ۱/ ۴۱۰-۴۱۱.

وقت مستقیماً در امور رعایا نظارت داشت و به‌عدل و داد رفتار می‌کرد «زمینها در زمان او آبادان، کشور پرمحصول، مالیاتها انبوه، ارتش نیرومند، و مرزها مستحکم شد... و کشور را چنان امن و آرامش و خوشی فراگرفت که دوران او را دوران اعیاد و جشنها نام دادند».[۱]

داستانی را جاحظ دربارهٔ بزرگواری بهرام گور آورده است که گرچه به‌افسانه می‌مانَد ولی به‌هرحال داستانی بوده که برسرِ زبانهای مردم ایران بوده و او بازنوشته است. این داستان می‌گوید که اسپ بهرام گور را در نخچیرگاهی هوا برمی‌دارد و وی نمی‌تواند که او را بازدارد تا سرانجام در جائی می‌ایستد که چوپانی مشغول چراندن گوسفند بوده است. بهرام در زیر درختی پیاده می‌شود و اسپ را به‌درخت می‌بندد و برای قضای حاجت از آنجا دور می‌شود و به‌چوپان می‌گوید که مواظب اسپ باشد. چوپان چون می‌بیند که افسارِ اسپْ طلا و نگین‌کاری است کاردی که با خود داشته را درمی‌آورَد و اندکی از جواهراتِ افسار را از چرم جدا می‌کند. بهرام که از دور او را می‌پائیده است این را می‌بیند ولی نشستنش را طول می‌دهد تا چوپان هر اندازه که دلش بخواهد بردارد. سپس که به‌چوپان نزدیک می‌شود و می‌گوید: «اسپم را از درخت بگشا و به‌نزدم بیاور که این بادها چشمم را پر از خاک کرده است»؛ و برای آن‌که چوپان اطمینان یابد که او دیگر به‌آنجا برنخواهد گشت، می‌گوید: «من مسافری غریب‌ام و این نخستین و آخرین بار است که گذارم به‌اینجا افتاده است». و چون به‌میان همراهانش برمی‌گردد به‌نگهبانِ اسپانش می‌گوید که بخشی از زیورهای افسارِ اسپ را به‌یک غریبی داده است و نباید که کسی متهم به‌دزدیِ آنها شود.[۲]

اگر این داستان حقیقت داشته باشد شاید او در اواخر عمرش بازگفته باشد تا به‌شاهان بعدی درسی در مردم‌دوستی و رعیت‌نوازی داده باشد.

فردوسی داستانی از داد و دهش بهرام گور را چنین آورده که در یکی از دشتها نشانِ گنجی یافت شد، و گزارِش به‌بهرام داده شد. بهرام فرمود تا آنجا را با نظارت مؤبد و وزیر کاوش کردند. ساختمانی آجرین پدید آمد و در درونش سه پیکر زرینِ گاوِ نر و پیکرهای زرینی از شیر و گورخر و تذرو و طاووس با چشمانی از گوهرهای بهادار، و انبوهی جواهرات در آنجا به‌دست آمد. نام این گنج را «گنجِ گاوان» نهادند، و گفتند که از گنجهای جمشید است. بهرام گفت که میراثی که جمشید از خودش برجا نهاده بوده متعلق به‌مردم

---

۱. مروج الذهب، ۱/۲۷۸.
۲. کتاب التاج جاحظ، ۱۸۲.

است و باید که در میان مردم بهره شود. پس، همهٔ آن زر و جواهرات را به‌فرمودهٔ بهرام در میان مردم بهره کردند.

بهرام گور شاهنشاه دادگر و مهرپروری بود که نه تنها در زمان حیاتش دوران سلطنت را در آرامش سپری کرد، بل‌که سده‌های درازی پس از مرگش نیز بر دلهای مردم ایران سلطنت داشت. هنوز هم در میان روستائیان دورافتاده‌ئی که از تأثیر فرهنگ سیاسیِ نوین و زبانِ یاوه‌گویانِ تازی‌پرست که دوران شاهنشاهی را دوران «طاغوتی» و ستم می‌نامند به‌دور بوده‌اند خاطرهٔ زیبای دوران بهرام گور در وجدان جمعیِ مردمْ زنده مانده و افسانه‌های بازمانده از دادگریِ او برسر زبانها است و مادر بزرگها شبها برای نوه‌هاشان بازمی‌گویند. بسیاری از این داستانهای برجامانده در میانِ عوامِ ایرانیْ ریشه در حقایقِ دوران بهرام گور دارد.

شکارِ مورد علاقهٔ بهرام شیر و گورخر و گرگ بود. داستانهای بسیاری از شکارگریهای او برای ما مانده است. ازجمله، در یکی از آنها می‌خوانیم که او به‌شیری که بر سرِ گورخری جهیده بود تیری افکند و تن شیر و گورخر را به‌تیرش در هم دوخت. داستان دیگری می‌گوید که او دو تیر به‌شاخهای یک آهوی نر افکند و هردو شاخِ آهو را از بن شکست، و دو تیر به‌سر یک آهوی ماده افکند و هردو را در سرِ آهو نشاند و از دور به‌مانندِ دوتا شاخ به‌نظر می‌رسید.[1]

اتفاقًا یک جامِ سیمینِ بازمانده از دورانِ ساسانی در موزهٔ لیننگراد نگهداری می‌شود که نقشِ بهرام را در همین صحنه نشان داده است.

بهرام گور در سال ۴۴۰ از دنیا رفت. محبوبیتی که او در دل ایرانیان داشت سبب شد که نه تنها زندگی او بل‌که مرگ او نیز برای مردم کشور افسانه شود.

مورخان عربی‌نگار بر اساس داستانهائی که از ایرانیان مانده بوده است نوشته‌اند که بهرام گور در حین شکار گورخر درپی گوری اسپ دواند و با اسپش در مُردآبه‌ئی افتاد و فرو رفت و ناپدید شد و اثری از او به‌دست نه‌آمد.

ابوحنیفه دین‌وری هم این داستان را آورده و نوشته که این مُردابه در مَرغَ‌زاری به‌نام **دایی‌مَرغ** بود یعنی مَرغِ مادر؛ و در آنجا مُردابهٔ بزرگی هست که کسی عمق آن‌را نمی‌داند، و اطرافش را بیشه‌زار گرفته است.[2]

---

۱. عیون الاخبار، ۱/ ۲۷۳.
۲. اخبار الطوال، ۵۸.

برخی از مورخانِ معاصر علاقه دارند که مرگ بهرام گور را ترورِ او توسط مخالفانش بدانند. ولی در گزارشهای سنتی خبری از مخالفتِ بزرگان با او نه‌آمده است.

فردوسی هیچ یادی از داستان مُردابه نکرده بل‌که نوشته که بهرام گور در اواخر عمرش پسرش یزدگرد را جانشین خویش کرد و خودش از سلطنت کناره گرفت و به‌پرستش ایَزدان پرداخت؛ شبی طبق معمول به‌بستر رفته بود و بامدادان برنخاست؛ و یزدگرد چون به‌خواب‌گاهِ او وارد شد او را بر بسترش مرده دید.

یک گزارش از زمان فتوحات اسلامی در خوزستان مطالعه‌گر را به‌این گمان می‌اندازد که جسد بهرام گور در دخمه‌ئی در شهر شوش مدفون بوده است. در داستان به‌سلطنت رسیدن بهرام گور خواندیم که او تاج را از میان دو شیر برداشت. این رخداد می‌تواند که نقش مُهر او شده باشد. در سال ۱۹ هجری که شهر شوش به‌دست جهادگرانِ عرب افتاد در یک بنای گنبدی‌شکل در این شهر جسدی در تابوتی کشف شد که در کنارش ردا و رخت پرشکوهی بود و نیز یک انگشتری با نقش دو شیر در دو طرفِ تصویرِ یک مرد با او یافت شد. ایرانیان به‌ابوموسا اشعری ـ فرمان‌ده جهادگران ـ گفتند که این گنبد متعلق به‌یکی از انبیای یهود به‌نام دانیال است. گزارش امر برای خلیفه عمر نوشته شد. عمر رهنمود فرستاد که اگر آن جسد متعلق به‌دانیال نبی است آن‌را در همانجا به رسم مسلمانان دفن کنند.[1]

این گنبد اکنون به‌نام گنبد دانیال در شوش معروف است. ولی از آنجا که دانیالِ تورات به‌افسانه‌ها تعلق دارد، و معلوم نیست که در چه زمانی می‌زیسته و احتمالاً یک شخصیتِ صِرفًا افسانه‌یی باشد که تبدیل به‌یکی از انبیای داستانهای تورات شده است، یقینًا این گنبد به‌دانیالِ افسانه‌های تورات تعلق نداشته؛ و نقش نگینی که در کنار جسد بوده ما را برآن می‌دارد که گمان کنیم جسدی که در این گنبد بوده ازآنِ کسی جز بهرام گور نبوده است.

ایرانیان یک داستانِ مشابهِ دیگری را نیز وقتی که پارس به‌دست عربها افتاد دربارهٔ آرام‌گاه کوروش بزرگ و تخت جمشید نیز تکرار کردند، و گفتند که اولی آرام‌گاه مادر پیامبر سلیمان و دومی تخت‌گاه پیامبر سلیمانِ یهودان بوده است. همین سبب شد که عربها از تخریب آرام‌گاه کوروش بزرگ خودداری ورزند. این داستان چندان جا افتاد که تا اوایل سدهٔ کنونی که کاوشهای باستان‌شناسی در پاسارگاد صورت گرفت و کتیبه‌ها خوانده شد

---

۱. تاریخ طبری، ۲/ ۵۰۴ ـ ۵۰۵.

آرام‌گاه کوروش بزرگ را «قبرِ مادر سلیمان» می‌نامیدند.

در سده‌های آینده نیز ایرانیان برای حمایت از آنچه که یادگارهای نیاگانشان بود یا نزدشان مقدس بود همین شگرد را به‌کار بردند، چنان‌که وقتی قزلباشان صفوی ساخته‌های ایرانیانِ مسلمان را تخریب می‌کردند، دربارهٔ آرام‌گاه ابوحامد غزالی، مردمی در خراسان به‌شاه اسماعیل گفتند که این بنا زندان هارون الرشید بوده که امام موسا کاظم در آن زندانی بوده است. این بنا نیز تا امروز به‌نام «زندان هارون» شهرت دارد.

گنبدکی که از زمان صفویه تا کنون «قبر ابولؤلؤ» (کشندهٔ عمر ابن خَطّاب) نامیده می‌شود را نیز باید که در ردیف همین «زندان هارون» دانست و دنبال صاحب اصلیش گشت که می‌بایست همچون غزالی یکی از فقیهانِ نام‌دار سُنّی‌مذهب بوده باشد. تاریخ به‌یقین می‌داند که ابولؤلؤ در مدینه مدفون است نه در ایران.

چنان‌که می‌دانیم، دهها خرابهٔ بازمانده از دوران پارتیان و ساسانیان بر فراز بلندیهای مناطق گوناگون ایران وجود دارد که هرکدامش امروز به‌یکی از زنان تقدس‌یافتهٔ عرب منسوب است و آن را «بیبی»فلان گویند و زیارت‌گاه است. اینها نیز نیایشگاههای اناهیته بوده که ایرانیان با این شگرد از تخریب توسط جهادگرانِ مسلمان رهانیده و تقدسش را نیز به‌شیوهٔ خودشان بر مدعیان تولیتِ اسلام و مخالفان «رسمِ گبرکان» تحمیل کرده‌اند.

نقاطی که «قدم‌گاه» نامیده می‌شود و ـ معمولاً ـ بر بلندی‌ئی در کنار چشمه‌ساری یا منبعِ کَهَنی (قناتی) واقع است نیز در زمانهای دوری نیایش‌گاه بوده سپس تبدیل به «قدم‌گاه» برای فلان تقدس‌یافتهٔ عرب شده که اتفاقًا هیچ‌گاه به‌ایران نه‌آمده بوده است. این «قدم‌گاه»ها احتمالاً در زمان ساسانی اماکن ویژهٔ قربانی‌کردن حیوان برای خیرات و صدقات بوده است؛ زیرا در جای خود در گزارش هرودوت خواندیم که ایرانیان حیوانِ قربانی را در فضای بازِ زیرِ آسمان و بر روی بلندی در حضور مغ ذبح می‌کنند؛ و پس از آن‌که برای سلامتِ شاهنشاه و سرافرازی و شادمانی مردم کشور دعا کردند، گوشت قربانی در میان مردم تقسیم می‌شود.

اگر همهٔ این موارد را در کنار هم نهیم، موضوعِ این‌که گورِ یادشده در شهرِ شوش گورِ بهرام گور بوده است نه دانیالِ افسانه‌های یهودان، برایمان خردپذیر خواهد شد.